

پژوهش‌های علمی و فرهنگی

پژوهش‌های علمی و فرهنگی  
پژوهش‌های علمی و فرهنگی  
پژوهش‌های علمی و فرهنگی



# پژوهش‌های علمی و فرهنگی



پژوهش‌های علمی و فرهنگی  
پژوهش‌های علمی و فرهنگی  
پژوهش‌های علمی و فرهنگی



# مردی در جاده

ترجمه مژگان کریمی  
آلبرت ماتنر



• درباره نویسنده:

آلبرت ماتنر نویسنده آمریکایی، در ۲۸ اکتبر سال ۱۹۰۸ در خانواده‌ای از مهاجرین لهستانی، چشم به جهان گشود. در سالهای اولیه تحصیل به دلیل وضع دشوار اقتصادی نتوانست به تحصیل ادامه دهد. ولی بعدها، این دوره دوری از تحصیل را جبران کرد و وارد دانشگاه کلمبیا شد. در سال ۱۹۳۰ در رشته فلسفه فارغ التحصیل شد و درست از همان سال شروع به نوشتن کرد. او چندین سال به آموختن فن تئاتر پرداخت و به صورت حرفه‌ای نوشتن را ادامه داد. ماتنر مدتی در دانشگاه نیویورک فن نمایش نویسی درس داد. از نمایشنامه‌های او می‌توان به: «Merry go round»، «Private Hicks»، «Black pit» اشاره کرد. او در سال ۱۹۳۸ برای داستان کوتاه «Happiest man on earth» جایزه آ. ا. هنری را دریافت کرد. از آخرین کتابهای او می‌توان به «Under ground stream» (۱۹۴۰) اشاره کرد.

درست ساعت چهار بعد از ظهر، از پلی در «گالی» واقع در ویرجینیای جنوبی گذشتم و به پیج خطرناکی که به تونل زیر خط آهن ختم می‌شد، رسیدم. من قبلاً نیز از این جاده گذشته بودم و به پیج و خمهای آن آشنا بودم. در این هنگام داخل تونل شدم و با وجود اینکه اتوموبیلم را با سرعت ده میل در ساعت می‌راندم، نزدیک بود مردی را زیر بگیرم که تا آن هنگام در طول مدت رانندگیم سابقه نداشت. داستان من، این طور اتفاق افتاد.

جاده' سنگفرش و پر دست انداز به دلیل بارانی که تمام روز بی وقفه می بارید، خیس و چون یخ لیز بود. علاوه بر این، هوا کاملاً تاریک بود... فضای تیره و شلاق یکریز باران مجبورم می کرد که چراغهای اتومبیل را روشن کنم. به محض ورودم به تونل، کامیون بزرگ زرد رنگی در مقابلم ظاهر شد. انحنای پیچ جاده به قدری زیاد بود که متوجه نور چراغهای کامیون نشدم. تونل کوتاه و باریک بود به اندازه 'دو ماشین در کنار هم جا داشت و قبل از آنکه به خود بیایم کامیون با چرخهای بزرگش مقابلم سبز شد.

پایم را روی ترمز فشردم و با وجود اینکه سرعتم ده میل در ساعت بود، اتومبیل من لیز خورد. ابتدا به سوی کامیون و سپس با چرخاندن فرمان به طرف دیوار رفتم. همانجا اتومبیل را متوقف کردم. کامیون با سرعت دور زد. گلگیر اتومبیلیم را خراشید و با فاصله 'خطرناکی از کنارم گذشت. صورت دراز راننده جوان، در حالی که گونه اش بر اثر تنباکویی که می جوید باد کرده و نگاهش بر جاده میخکوب شده بود را دیدم. به یاد دارم با خود گفتم، ای کاش آن تنباکو را می بلعید و خفه می شد. اتومبیل را روشن کردم و با دنده 'یک، به راه افتادم. در این لحظه ناگهان مردی را دیدم که در نیم متری اتومبیل من ایستاده بود. با دیدن او از جا بریدم و گفتم: «پناه بر خدا»

اولین فکری که به خاطرم رسید این بود که مرد، بعد از ایستادن اتومبیلیم وارد تونل شده بود. مطمئن بودم که قبلاً آنجا نبود. در این لحظه دیدم که دستش را بالا برده تا بایستم و سوارش کنم. اگر او از آن سوی تونل آمده بود شاید مستقیماً با من روبرو می شد... ولی ممکن نبود همان طور آنجا بایستد و خیره شود به دیوار روبرو. من تازه به صرافت این افتاده بودم که ممکن بود زپرش بگیرم، در حالی که او ظاهراً توجهی به این موضوع نداشت. او حتی وجود مرا در اطراف خود حس نمی کرد.

فکر زیر گرفتنش تمام وجودم را داغ کرد. در ذهنم، صحنه 'مردی با بدن له شده زیر چرخ اتومبیلی تداعی شد و خود را به عنوان صاحب اتومبیل بالای سرش تصور کردم.

فریاد کشیدم: «آهای!»، جوابی نداد. بلندتر فریاد زدم، حتی سر برنگرداند. همانجا ایستاده بود، با دستی معلق در هوا. ترسیدم. به یاد داستانی از بیرس افتادم که اشباحی در جاده های ظلمانی اطراف شهر ظاهر می شوند، تا ماموریت مخوف خود را انجام دهند.

بوق اتومبیل من، بوق پر سر و صدا و خشنی بود و می دانستم که تونل، صدایش را دو برابر می کند. دستم را روی دکمه 'کوچک سیاه گذاشتم و با تمام قدرت فشار دادم. مرد نه از جایش تکان خورد و نه وانمود کرد که شبح است. حُب شبح نبود... ولی از جایش هم تکان نخورد. علتش سنگین بودن کوشش

نبود، چون حس می‌کردم صدای بوق را به خوبی می‌شنود.  
مانند کسی بود که به خواب عمیقی فرو رفته باشد. انگار صدای بوق کم  
او را بیدار می‌کرد. به نظر می‌رسید هوشیاری اش در یک رویای عمیق، در  
دنمایی مخصوص خودش، غرق شده است. به کندی سر برگرداند و به من نگاه  
کرد. هیگل بزرگی داشت، سی و پنج ساله می‌نمود و چین و چروکهای آشکاری  
در چهره اش نمایان بود. چهره‌ای معمولی داشت با بینی گوشتی بزرگ و دهانی  
شهوآنی. چهره اش گویا نبود. مثلاً نمی‌توانستم بگویم، مهربان یا بیرحم،  
هوشیار یا احمق است، فقط صورت بزرگی داشت که از باران خیس شده بود و  
با چشمهایی به من نگاه می‌کرد که انگار پرده‌ای لعابی روی آن کشیده بودند.  
چهره او (جز چشمها) مثل کسی بود که سحرگهان برای حفاری معدن می‌رود  
و یا از کارخانه فولادسازی و یا ذوب فلزات و یا جایی که کارهای سنگین انجام  
می‌دهند، بیرون می‌آید. از حالت وزغ مانند چشمهای او سر در نمی‌آوردم. بر تو  
شیشه‌ای نگاه مردی مست نبود. شباهت به شعاع زننده و وحشیانه چشمان  
زنی که من یک بار او را در مرض حمله وحشتناکی دیده بودم نداشت. فقط  
می‌توانستم او را به مردی تشبیه کنم که از مرض سرطان مرده بود. در آخرین  
روزهای زندگی آن مرد، چنین پرده لعابی کدری بر چشمهایش دیده می‌شد.  
چشمهای او حالت گنگ و ماتمی به خود گرفته بود. از پشت سبیدی اش آن پرده  
ظریف و ظاهری - سیلاب گنگ حوادث گذشته که همه زندگی اش را می‌ساخت،  
خوانده می‌شد. این حالت نگاه را من در چشمان مردی که در جاده بود دیدم.  
وقتی که سرانجام با صدای بوق اتوموبیلیم به خود آمد، بی پروا جلو آمد و  
خود را به در اتومبیل رساند. انتظار داشتم که از فاصله خطرناکی که با  
اتومبیل داشت وحشتزده باشد. ولی اصلاً در چهره اش آشفتگی نمایان نبود.  
آنچنان آرام و موقر قدم برداشته بود که انگار منتظر ورود من به آنجا بود. برای  
دیدن من سرش را خم کرد.

برسید: «رفیق می‌شه من را هم با خودت ببرئ؟»  
من دندانهای درشت و اسب مانندش، که در قسمت عقب ریخته و بقیه بر اثر  
جویدن تنباکو خرمایی رنگ شده بود را دیدم. صدایش نازک بود و به عادت  
جنوبیها، بعضی از کلمات را جویده و بعضی را کشیده و تودماغی ادا می‌کرد.  
در ویرجینیای جنوبی، خیلی کم بودند اشخاص شهری که آن طور صحبت کنند.  
به نظر من او از اهالی کوه نشین بود. نگاهی به سر و وضعش انداختم... کلاه  
کپی کهنه، پیراهن کار آبی نو و شلوار تیره خیس از باران. از ظاهرش چیزی  
دستگیرم نشد. انگار درباره اش زیادی فکر کردم، چون دوباره خواهش کرد:  
«من می‌خواهم به وستون بروم. شما هم از همان طرف می‌روید؟»  
هنگام ادای این جملات به چشمهایش نگاه کردم؛ حالت لعابی اش را از دست

داده بود و شکل معمولی به خود گرفته بود. چشمهایش بلوطی رنگ و نمناک بود.

نمی دانستم چه جوابی بدهم. راستش مایل نبودم او را همراه ببرم... این حادثه ناگهانی جراتم را گرفته بود. دوست داشتم از دست او و تونل یکجا فرار کنم. ولی او با حالتی از صبر و فروتنی نگاهم می کرد. باران با قطرات کشیده صورتش را شیار زده بود و او همان طور ایستاده بود و تقاضای کمک داشت. با حالتی ساده و بی ریا، به انتظار جواب من بود. خجالت کشیدم جواب منفی بدهم، علاوه بر این کنجکاو نیز شده بودم. گفتم: «بیا سوار شو.»

آمد کنارم نشست و بسته کاغذ قهوه‌ای رنگی را بر زانویش گذاشت. به طرف بیرون تونل حرکت کردیم، می دانستم از گالی تا وستون حدود صد میل راه کوهستانی صعب العبور است... می بایست دائم از یک تپه به تپه دیگر و از یک سراسیمگی به یک سربالایی در حرکت باشیم. جاده مثل مار در مسیرش پیچیده بود. یک طرف جاده را بیشتر صخره‌ها تشکیل می دادند و طرف دیگر به پرتگاهی با ارتفاع سیصد متر منتهی می شد. آب باران از لای صخره‌ها باعث سقوط تخته سنگهای کوچک می شد، آنها را می غلطاند و در میان جاده پخش می کرد و این باعث کندی حرکت اتوموبیل می شد. ولی در مدت چهار ساعت و یا همین حدود که سفر ما به طول انجامید، همسفر من بیش از چندبار حرفی نزدی بود.

تلاش کردم سر صحبت را باز کنم. کم حرف نبودم. انگار نمی خواست گفته‌های مرا بشنود... اما به محض اینکه شروع به حرف زدن می کرد، بی درنگ در همان رویای عمیق و مبهم خود فرو می رفت. مثل کسانی بود که در اثر مصرف مورفین سیاه شده باشند. صحبت‌های من، تق تق اتوموبیل کهنه، ریزش یکنواخت باران، همه به صورت نجوای گنگی درآمده بودند؛ دنیای بی معنی و ظاهری نمی توانست به طور کامل کالبدی را که او در آن زندگی می کرد، بشکافد و در او نفوذ کند.

در ابتدای حرکت من از او سؤال کرده بودم که چه مدت در تونل معطل شده بود.

جواب داد: «نمی دانم. انگار خیلی وقت بود.»

«چرا آنجا ایستاده بودید؟ می خواستید از شر باران در امان باشید؟»

جوابی نداد. دوباره با صدای بلند سؤالم را تکرار کردم، سرش را به طرفم برگرداند و گفت:

«ببخشید رفیق، چیزی پرسیدید؟»

جواب دادم: «بله، هیچ می دانید که نزدیک بود تونل زیرتان بگیرم؟»

با لحنی کشیده گفت:

«نه... کلمه 'نه' را با لهجه اهالی کوه نشین ادا کرد.

«تشنیدید من داد زدم؟»

با لحنی کشیده گفت:

«نه... مکث کرد: «به نظرم تو فکرهای دیگری بودم.»

در دل گفتم: «حتماً هم این طور بود.» پرسیدم:

«چه طور؟ گوشتان سنگین است؟»

با لحنی کشیده گفت: «نه...»

سرش را گرداند و نگاهش به جلو، بر جاده میخکوب شد.

دست بردار نبودم. نمی خواستم دوباره ساکت شود. دلم می خواست هر طور

شده او را به حرف بیاورم.

«دنبال کار می گردید؟»

«بله آقا»

با آنکه در حرف زدن دچار اشکال نمی شد، ندرتاً حرفی می زد. انکار ناراحتی

فکری، او را از حرف زدن بازمی داشت. گویی نمی خواست بین صحبت‌های من و

دنیایی که در آن غرق بود، اختلالی پدید آید. با این وجود، هنگام جواب دادن

بدون لکت و بی درنگ حرف می زد. نمی دانستم این ماجرا را چه طور تعبیر

کنم. در ابتدا هنگام سوار شدن در اتوموبیلم کمی ترسیدم، ولی بعد خیلی

کنجکاو و کمی شرمنده بودم.

«حالا چه کاری می کنید؟» از پرسیدن این سؤال خوشحال بودم. وقتی که آدم

بفهمد شخص چه کاره است، می تواند اطلاعات خوبی درباره اش کسب کند. در

ضمن بدین وسیله همیشه سر صحبت باز می شود. جواب داد:

«بیشتر کارهای معدن می کنم.»

با خود گفتم «مثل اینکه دارم به مقصود نزدیک می شوم.»

ولی در همین لحظه به جاده ای خاکی رسیدیم که قشری از گل و لای آن را

پوشانده بود و دست اندازها، راندن را سخت کرده بود. مجبور شدم ساکت شوم

و حواسم را به رانندگی متمرکز کنم، هنگامی که به جاده آسفالت رسیدیم، او

باز در خود فرو رفته بود.

دوباره سعی کردم به حرفش بیاورم ولی فایده ای نداشت. حتی سخنانم را

نمی شنید. سرانجام سکوت او باعث خجالتم شد. او در وجودش غرق شده بود و

می خواست که او را به حال خودش بگذارم. برهم زدن آرامشش برخلاف اخلاق

بود.

بنابراین ما چهار ساعت در سکوت ماندیم. برای من، آن ساعات تقریباً

غیرقابل تحمل بود. تاکنون چنین سرسختی ای را در وجود کسی ندیده بودم. در

اتوموبیل راست نشسته بود و با چشم ظاهری اش جاده روبرو را می کاوید و

با چشم باطنی اش هیچ چیز را نمی دید. او نمی دانست من در اتوموبیل نشسته ام، حتی وجود خودش را نیز در آنجا احساس نمی کرد. حس نمی کرد که باران از شکاف سقف صورتش را تازیبانه می زند. مثل تخته سنگی بی حرکت بود و من از نفسهایش زنده بودن او را حس می کردم. به سختی نفس می کشید.

در تمام مدت این سفر طولانی، فقط یک بار حالتش تغییر کرد و آن وقتی بود که به سرفه ای همراه با تشنج دچار گشت. سرفه سخت و مهلکی بود که بدنش را از سویی به سوی دیگر تاب می داد و مثل کودکی مبتلا به سیاه سرفه تا می شد. می کوشید به همراه سرفه چیزی را بالا بیاورد - چون صدای بلغم درون سینه اش را شنیدم - ولی موفق نمی شد. از درون سینه اش صدای نامطبوع خراشیدگی به گوش می رسید. انگار فلز سردی را روی استخوان دنده اش می کشیدند، تف می کرد و سرش را تکان می داد. حدوداً سه دقیقه طول کشید تا تشنج فرو نشست، سپس رو به من کرد و گفت: «رفیق، خیلی عذر می خواهم.»

دیگر حرف نزد. دوباره ساکت شد. از جا در رفته بودم. چندین بار خواستم اتوموبیل را نگه دارم و او را بیرون ببندازم. برای اینکه سفر را کوتاه جلوه دهم هزار دلیل و منطق تراشیدم، ولی بالاخره قانع نشدم. انتظار داشتم قبل از اینکه از هم جدا شویم، اقلأ وقت خارج شدن از اتوموبیل، سرگذشتش را برام تعریف کند و یا چیزی بگوید که مرا از ابهام بیرون بیاورد.

به سرفه اش فکر می کردم. حدس می زدم سل گرفته باشد. گاهی حالات یک مریض تو دار و یا حالات مشیت زنی را که از ضربات مشت کج شده باشد، در نظر می گرفتم. ولی هیچ یک درست نبود. هیچ چیز ظاهری نمی توانست این سکوت کتک و ترس آور، این جذبه باطنی شدید و خاص خودش را توجیه کند.

تمام مدت بارش باران و تاریکی به چشم می خورد!

یک بار از کنار انبار سنگی معدنی گذشتیم. باران سبب درخشندگی انبار شده بود و تخته سنگهای قرمز و آبی، مانند روشنی فریبنده ای که از پشت تپه ای سیاه سر درآورده باشند، سوسو می زدند و همسفر مرا به خود مشغول کرده بودند. برای تماشای آنها سرگرداندم، ولی حرفی نزد. من هم چیزی نگفتم.

باز هم باران و سکوت! گاه گاه معدنی با حالتی گنگ، درون انبار سرد و غم انگیز، دردآلود به نظر می رسید و چراغهای نفتی در کلبه های شکسته، آنجا که معدنچیان زندگی می کردند به چشم می خورد. بعد دوباره جاده قیرگون و کوههای بی شکل نمایان می شدند.

ساعت حدود هشت بود که به وستون رسیدیم. خسته و سرمازده و گرسنه بودم. جلو کافه ای توقف کردم و سرم را به سمت مرد گرداندم. گفت: «به نظرم رسیدیم.» پاسخ مثبت دادم. تعجب کردم. انتظار نداشتم متوجه رسیدنمان شده باشد. آخرین حربه خود را به کار بستم:

«میل دارید فنجانی قهوه بخوریم؟»

گفت: «خیلی ممنونم، باشد.»

از کلمه «ممنونم» خیلی چیزها درک کردم. این طور حس کردم که دلش می‌خواست قهوه بخورد، ولی مثلاً پول نداشت و تعارف مرا به عنوان میهمان نوازی قبول کرد و حق شناس بود. از تقاضای خود خوشحال شدم. داخل کافه شدیم. از هنگامی که در تونل دیده بودمش اکنون برای اولین بار او را یک انسان می‌پنداشتم. اگرچه حرف نمی‌زد ولی در خودش هم غرق نمی‌شد. فقط پشت پیشخوان نشست و منتظر قهوه اش شد. وقتی قهوه را آوردند فنجان را با دو دست گرفت - انگار می‌خواست دستهایش را گرم کند - و بعد به آرامی آن را نوشید.

بعد از نوشیدن قهوه، به او ساندویچ تعارف کردم. نگاهم کرد و لبخند زد. لبخندی حاکی از متانت و بردباری. صورت بزرگش با آن لبخند روشن شد و حالت معنی دار و شیرینی به خود گرفت.

لبخندش تمام وجودم را لرزاند. حالت مطبوعی به من بخشید، بلکه وجودم را ناراحت کرد. حالت کسی به من دست داد که بخواهد مرده متحرکی را تماشا کند. می‌خواستم فریاد بزنم: «خداوندا! این مرد چه قدر بی‌چاره است!» بعد از آن با من شروع به حرف زدن کرد. آن لبخند هنوز در چهره اش موج می‌زد و من دندانهای بزرگ و اسب مانندش را که از تنباکو زردشده بود، می‌دیدم.

«رفیق خیلی لطف کردید، از شما ممنونم.»

زیر لب گفتم: «اختیار دارید.»

چشمهایش را به من دوخت. احساس کردم می‌خواهد حرف دیگری بزند و من از آن می‌ترسیدم.

«ممکنه لطفی به من بکنید؟»

گفتم: «بفرمایید»

به نرمی گفتم: «کاغذی برای زخم نوشته‌ام. من درست نمی‌توانم بنویسم. می‌خواهم لطفی بکنید و دوباره این کاغذ را طوری بنویسید که بشود خواند.»

گفتم: «باشد، با کمال میل.»

گفت: «من به شما می‌گویم چه بنویسید.» و بعد لبخند زد.

«خیلی خوب.»

پیراهن آبی رنگش را باز کرد. کاغذی به عرق گیر پشمنی کلفتش با سنجاق قفلی دوخته شده بود. آن را به من داد. نمناک و گرم بود و بوی لباس نمناک همراه با رایحه گس کویشت بدنش از آن بلند شد. از مرد پشت پیشخوان، تقاضای یک صفحه کاغذ کردم. این متن نامه ای است که من از روی آن نسخه



برداشتم نامه' زیر گفته های خود اوست:

«همسر عزیزم...»

«این نامه را برای این می نویسم تا چیزهایی را که موقع رفتن از خانه نگفتم بودم برایت بگویم. دلیلی داشت که نمی توانستم کاری توی معدن گیر بیاورم. من به تو گفته بودم که کارها تعطیل شده، ولی دروغ گفته بودم. بی کاریم از وقتی شروع شد که در معدن را بر رویم بستند و من آن وقت توی تونلی نزدیک پل گالی آن جایی که کمپانی، رودخانه را از وسط کوه می گذراند، مشغول به کار شدم. رؤسای معدن می گویند، نمی توانند کارگرهایی را که سابقاً توی تونل کار می کردند اجیر کنند.

باعث تمام اینها سنگی بود که همه ما مجبور بودیم با مته سوراخش کنیم. بیشتر جنسش سیلیس بود، البته شیشه هم داشت. توی تونل، خاک این سنگ هنگام نفس کشیدن کارگرها وارد ریه هایشان شد و این خاک خوری همه ما را ناخوش کرد. دکترها برایم نوشتند که ناخوشی من هم از همین خای سیلیس است. می گویند اول ریه ها را زخمی می کند و بعد جلوی نفس کشیدن آدم را می گیرد. چون خانه ما از شهر خیلی دور است، تو نشنیدی که، تام پرسکات و هانس یک کواو دو روز پیش از همین مرض مردند. وقتی که من این را شنیدم، رفتم پیش دکتر. دکتر می گوید من هم مثل تام پرسکات مریض شده ام و برای همین است که گاهی وقتها سرفه می کنم. ریه هایم زخم برداشته. تمام صد نفری که توی تونل کار می کردند، به این مرض کشنده دچار شده اند. مثل طاعون می ماند. دکتر می گوید، اگر کمپانی به ما ماسک می داد و تهویه هوای حسابی داشتیم، هیچ وقت این طور نمی شد.

پس من از تو جدا می شوم. چون دکتر می گوید تا چهارماه دیگر می میرم. فکر کردم بلکه بتوانم توی این مدت جاهای دیگری کار گیر بیاورم. تمام پولهایم را برایت می فرستم تا اینکه دیگر نتوانم کار کنم. نمی خواستم توی خانه باعث ناراحتی تو بشوم، برای همین هم از اینجا می روم. یادت نرود وقتی دیدی از من خبری نشد حتماً بروی ده «کیلتری رن» پهلوی مادر بزرگ. تو می توانی آنجا بمانی و مادر بزرگ از تو و بچه مان نگهداری می کند. امیدوارم خوش زندگی کنی و بچه مان را دور از معدن نگهداری. نگذار بعدها آنجا کار کند.

از اینکه خانه و زندگی را گذاشتم و رفتم غصه نخور، خودت را ناراحت نکن، ولی وقتی بچه بزرگ شد، بگو کمپانی با من چه معامله ای کرد. به عقیده من بعد از مدتی تو هم باید شوهر کنی تو هنوز جوانی. قربان تو شوهرت: جک بیکت.

«متشکرم خیلی ممنونم.» بعد در حالی که سرش را کمی زیر انداخته بود، پا صدای خفه ای گفت:

«من از این کار خودم خیلی شرمندم ام. زن من زن نازنینی است.» مکث کرد و بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند، با لحن بسیار آرامی که من به سختی آن را شنیدم گفتم: «دیگر حالم دارد بد می‌شود.»

وقتی که این حرف را زد به چهره اش دقت کردم. نور زندگی رفته رفته از چشمهایش رخت برمی‌بست و حالت زنده اش، مانند نور شمعی که در ظلمت شب خاموش شود، به آرامی محو می‌شد. انگار محو می‌شد در کاسه چشمانش فرو می‌رفت. بعد دوباره آن پرده لعابی روی چشمهایش کشیده شد. نمی‌توانستم او را به خود آورم. در جذبۀ مبهم و غم‌انگیز و عمیقش فرو رفته بود.

کنار هم نشستیم. در درونم انگیزه‌ای ناگفتنی حس می‌کردم. نسبت به او احساس محبت و دلسوزی می‌کردم و کینه‌ای سرد و عمیق نسبت به کسانی که موجب از بین رفتنش شده بودند در دلم جای می‌گرفت.

در این هنگام بلند شد. هیچ یک سخنی نگفتم. من شانه‌های قطور و پهن او را در پیراهن کار آبی رنگش که در کنار در ایساده بود دیدم. بعد در میان تاریکی و باران کام برداشت ■



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی